

متن پرسش

سلام: سوالی به شماره ۲۴۶۲۸ از محضر استاد شده. در جستجویی که داشتم. برای این خاطره تاریخی سابق بر این سایت نیافتم. اما بعد از آن این خاطره دست به دست گشته و بدون سند معتبر منتشر شده.

متن پاسخ

- باسمه تعالی: سلام علیکم: سوال شده بود:

""سلام علیکم وقتتون بخیر استاد گرانقدرم. نظرتون راجع به این متن چیست؟ به نظرم خیلی زیبا بود. خاطره ای از دکتر زرین کوب:

روز عاشورا بود و در مراسمی به همین مناسبت به عنوان سخنران دعوت داشتم، مراسمی خاص با حضور تعداد زیادی تحصیل کرده و به اصطلاح روشنفکر و البته تعدادی از مردم عادی، نگاهی به بنر تبلیغاتی که اسم و تصویرم را روی آن زده بودند انداختم و وارد مسجد شده و در گوشه ای نشستم، دنبال موضوعی برای شروع سخنرانی خودم می گشتم، موضوعی که بتواند مردم عزادار را در این روز خاص جذب کند، برای همین نمی خواستم فعلا کسی متوجه حضورم بشود، هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، ذهنم واقعا مغشوش شده بود که پیرمردی که بغل دستم نشسته بود با پرسشی رشته ی افکار را پاره کرد:

ببخشید شما استاد زرین کوب هستید؟

گفتم: استاد که چه عرض کنم ولی زرین کوب هستم.

خیلی خوشحال شد مثل کسی که به آرزوی خود رسیده باشد و شروع کرد به شرح اینکه چقدر دوست داشته بنده را از نزدیک ببیند.

همین طور که صحبت می کرد، دقیق نگاهش می کردم، این بنده خدا چرا باید آرزوی دیدن من را داشته باشد؟ چه وجه اشتراکی بین من و او وجود دارد؟ پیرمردی روستایی با چهره ای چین خورده و آفتاب سوخته، متین و سنگین و باوقار.

می گفت مکتب رفته و عم جزء خوانده، و در اوقات بیکاری یا قرآن می خواند یا غزل حافظ و شروع به خواندن چند بیت جسته و گریخته از غزلیات خواجه، و چه زیبا غزل حافظ را می خواند.

پرسیدم: حالا چرا مشتاق دیدن بنده بودید؟

گفت: سؤالی داشتم

گفتم: بفرما

پرسید: شما به فال حافظ اعتقاد دارید؟

گفتم: خب بله، صددرصد

گفت: ولی من اعتقاد ندارم

پرسیدم: من چه کاری میتونم انجام بدم؟ از من چه خدمتی بر میاد؟ (عاشق مرامش شده بودم و از گفتگو با او لذت می بردم)

گفت: خیلی دوست دارم معتقد شوم، یک زحمتی برای من می کشید؟

گفتم: اگر از دستم بر بیاد، حتما، چرا که نه؟

گفت: یک فال برام بگیرید

گفتم ولی من دیوان حافظ پیشم ندارم. بلافاصله دیوانی جیبی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت و گفت: بفرما

مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم، نیت کنید

فاتحه ای زیر لب خواند و گفت: برای خودم نمی خوام، می خوام ببینم حافظ در مورد امروز (روز عاشورا) چی می گه؟

برای لحظه ای کپ کردم و مردد در گرفتن فال.

حافظ، عاشورا، اگه جواب نداد چی؟ عشق و علاقه ی این مرد به حافظ چی میشه؟

با وجود اینکه بارها و بارها غزلیات خواجه را کلمه به کلمه خوانده و در معنا و مفهوم آنها اندیشیده بودم، غزلی به ذهنم نرسید که به طور ویژه به این موضوع پرداخته باشد.

متوجه تردیدم شد، گفت: چی شد استاد؟

گفتم: هیچی، الان، در خدمتتان هستم.

چشمانم را بستم و فاتحه ای قرائت کردم و به شاخه نباتش قسمش دادم و صفحه ای را باز کردم:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت

گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس

گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم

یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

خدای من این غزل اگر موضوعش امام حسین و وقایع روز و شب یازدهم نباشد، پس چه می تواند باشد، سالها خود را حافظ پژوه می دانستم و هیچ وقت حتی یک بار هم به این غزل، از این زاویه نگاه نکرده بودم، این غزل، ویژه برای همین مناسبت سروده شده. بیت اولش را خواندم از بیت دوم این مرد شروع به زمزمه کردن با من کرد و از حفظ با من همخوانی می کرد و گریه می کرد طوری که چهار ستون بدنش می لرزید، انگار داشتم روضه می خواندم و او هم پای روضه ی من بود. متوجه شدم عده ای دارند ما را تماشا می کنند که مجری برنامه به عنوان سخنران من را فراخواند و عذرخواهی که متوجه حضورم نشده، حالا دیگه می دونستم سخنرانی خود را چگونه شروع کنم.

بلند شدم، دستم را گرفت می خواست ببوسد که مانع شدم، خم شدم، دستش را به نشانه ی ادب بوسیدم. گفت معتقد شدم استاد، معتقد بووودم استاد، ایمان پیدا کردم استاد، گریه امانش نمی داد آن روز من روضه خوان امام شهید شدم و کسانی پای روضه ی من گریه کردند که پای هیچ روضه ای به قول خودشان گریه نکرده بودند.

پیشنهاد می کنم هر وقت حال خوشی داشتید، وقایع روز عاشورا و شب یازدهم را در ذهن خود مرور کنید و بعد، این غزل را بخوانید. ""

و بنده در جواب سوال عرض کردم:

باسمه تعالی: سلام علیکم: بنده هم هیچ راهی جز آن چه آن پیرمرد از آن دریافت کرد، نیافتم که همان اشک ریختن است با دیدن این غزل و با توصیفی که در آن شرایط پیش آمده است. راستی را آیا جز این است که جناب حافظ لسان الغیب است و غیب، چیزی است که هر جا ظهور کند همه ی آن چه باید به ظهور آید به میان می آورد و چه چیزی زیبا تر از قصه ی حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» وقتی که لسان الغیب از ابعاد غیبی آن سخن بگوید؟ موفق باشید

حال عرض بنده آن است که این موارد، سند معتبر نمی خواهد بهانه ای است تا با حضور جناب حافظ به کربلا نظر شود. موفق باشید